Yu wu
余污

# بقایای پلیدی

***اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون***

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 💔🔪

سایت myanimes.ir

# فصل صد و پنجم: قلب های جدانشدنی

اخطار: این چپتر دارای صحنه های باز و جنسی است!

«منظورت از "خوب" اینه؟»

«...»

در واقع مو شی مدتی پیش فهمیده بود که برای گو مانگ مشکلی پیش امده؛ اما هر بار که سوال میپرسید، گومانگ با «خوبم» یا «چیز نیست» جوابش را میداد، علاوه بر این واقعاً نمی خواست اتفاقی که نباید، بین آنها رخ دهند. در نتیجه، با اینکه کاملا از شرایط گو مانگ آگاه بود، دخالت نکرد.

با اینحال فضای کوچک کلبه مدام او را وادار میساخت که به شخصی نه چندان دور از او، در گوشه ای جمع شده نگاه کند.

او می دانست که گو مانگ در وضع و حال خوبی نیست و سعی دارد آن حالت را سرکوب کند،حتی حرکات قبلی گومانگ را نیز دیده بود.

مو شی فکر میکرد گو مانگ واقعاً گذشته را رها کرده و دیگر نمیخواهد هیچ گونه دلبستگی یا تعلقی به او داشته باشد. بنابراین همین مردک خیرسری که روزی با خنده میگفت:«فقط سکسه، تا وقتی دوتامون لذت ببریم خیلیم خوبه.» اکنون ترجیح میداد بیصدا ان وضعیت را تحمل کند و به جای انکه شهوت و خواسته اش را به او نشان دهد، خود را لمس کند.

گو مانگ می‌توانست به جیانگ یه شوئه لبخند بزند، می‌توانست با مورنگ چویی به خوبی صحبت کند، حتی می‌توانست با آن پرنده زشتی که تازه با خود اورده بود با گرمی و مهربانی رفتار کند...

او فقط با مو شی سرد بود.

گو مانگ واقعا او را دور انداخته بود.

همان یک ذره غرور و عزت نفسی که برای مو شی باقی مانده بود، او را واردار ساخت تا تظاهر به ندیدن کند،اما نتوانست به صدای نفس های بریده بریده گو مانگ که با درد همراه بود، بیتفاوت باشد.

عاقبت، بدون انکه از احساس خود با خبر باشد، برخاست و به کنار شخصی که در خود مچاله شده بود رفت، خم شد و ان بدنی که به او پشت کرده بود در آغوش کشید.

واکنش ناگهانی گو مانگ و ناله خفه شده اش بلافاصله قلب مو شی را لرزاند؛ او به خود قول داده بود که دیگر هیچ وقت گو مانگ را لمس نکند اما بالاخره جراتش را جمع کرد و قولش را شکست، ان عضو درمانده و رقت انگیز را که قادر به رهایی نبود در دست گرفت. گو مانگ تمام بدنش را بی اختیار به سینه او چسباند، چانه و گردنش کمی به سمت بالا قوس برداشت:«نکن.... نکن....»

مو شی با صدایی آهسته و خشن حرف میزد:«چشماتو ببند. فقط وانمود کن که من نیستم.»

گو مانگ ابرو در هم کشید، کلمات در گلویش گیر کرده بود.

در ان لحظه به شدت ناتوان شده بود، اما حتی در این ضعف شدید نیز همچنان قدرت روحی خود را حفظ کرده بود. می خواست بگوید، *چطور ممکنه کسی جز تو باشه؟*

*همیشه تو بودی، مو شی.*

*فقط تو....*

اما نباید عشقش را بیان میکرد، احساساتش باید در سینه اش پنهان میماند و تبدیل یه حرف هایی میشد که او "می خواست بگوید"

از بین آن دو، یکی خیال میکرد دیگری همه چیز را دور ریخته و ان یکی فکر میکرد قلبش از سنگ است؛ به همین دلیل، هیچ یک از آنها حاضر نبودند دوباره به یکدیگر نزدیک شوند. صرف نظر از این موضوع، عشق و شهوت ورطه هایی بی پایان بود. آنها مدتها پیش قدم به پوچی گذاشته بودند و در ان فرو میرفتند. همه جا تاریک بود، و ان دو فقط یکدیگر را داشتند.

وقتی دست مو شی شروع به حرکت کرد، گو مانگ از خود بیخود شد و فقط همان اندک هشیاری او را از فریاد زدن نام مو شی در گرمای اشتیاق بازمیداشت. همچون حیوانی که در دریای شهوت گیر افتاده، ناامیدانه برای فرار از قفس عشقی قدیمی تقلا میکرد اما تمام تلاش هایش بی فایده بود. مو شی او را خیلی خوب می‌شناخت، به راحتی آتش درونش را برانگیخت، کاری کرد تنش سست و بیحال شود و بی اختیار ناله کند. گومانگ گردنش را عقب برد، و همانطور که در میان بازوان موشی میلرزید نفس نفس زد....

بدن کم طاقت شده و او را به گریه وادار می کرد، چشمانش قرمزه شده و گوشه های باریک چشمانش پر از اشک شده بود. از سرتا پا میلرزید، آغوش مو شی قدرت را از او میستاند. با همان اندک هوش و حواسی که برایش مانده بود گفت:«ولم –ولم کن....»

لحنش تند بود، اما صدایش به طرز مضحکی نرم و لطیف مینمود، طوری می لرزید که انگار در شرف ذوب شدن است.

او به وضوح می خواست که با تحکم سخن بگوید، اما چیزی که از دهانش خارج شد ناله ای نامفهوم بود.

«....ولم کن....» در نهایت، خود گو مانگ نیز دیگر طاقت نیاورد، با حالتی رقت انگیز التماس می کرد. فقط آسمانها می دانستند که او در چه عذابی به سر می برد که مجبور است عشق و شهوت خود را همزمان مهار کند.

او قبلا خاطراتش را فراموش کرده بود، در مسیری بی بازگشت قدم نهاده و دو روح از دست داده بود. نمی‌دانست تا کی می‌تواند این عقلانیتی را که آینه زمان به او بازگردانده بود حفظ کند، نمی‌دانست این هوشیاری که آسمانها از روی ترحم به او بخشیده بودند با چنین

سرعتی از بین خواهد رفت. او پیش از این چیزهای زیادی را از دست داده بود. آن مردی او را از پشت در آغوش گرفته بود آخرین ذره نور و گرمایی بود که می توانست داشته باشد.

اما همچنان باید خود را مهار می کرد.

با درماندگی درخواست کرد: «ول.... ول کن....»

*ولم کن، نزدیکم نشو.*

*درسته که خون من به خون حیوانی آمیخته شده، اما هنوز یه انسانم، منم ممکنه احساس اکراه کنم. منم ممکنه از راهی که انتخاب کردم پشیمون بشم. اما نمی تونم به عقب برگردم، لطفا... انقدر شکنجه‌م نکن... میدونم چیزیکه پیش روی منه یه شب سرده. گرمای تو منو مردد می کنه و از ادامه راه باز میداره.*

*من یه خائنم مو شی.*

*نمیخوام یه بزدل هم باشم...*

اما مو شی چه می توانست بکند؟ او نیز صدمه دیده و احساساتش جریحه دار شده بود. حتی نمی‌دانست دقیقاً چه کسی باید دیگری را رها کند و چه کسی می‌تواند دیگری را ببخشد.

حتی چون میدانست گو مانگ نمیخواد با دستان او لمس شود، ان جمله حقیر و رقت انگیز "فقط وانمود کن من نیستم" را نیز بر زبان اورده بود.... اما گو مانگ باز او را پس میزد؟

این درد و شوک ناگهانی از فشار دست مو شی کاست. گو مانگ مانند پرنده ای که بالاخره آزادی یافته، تلوتلو خوران جلو خزید، میخواست تا میتواند از مو شی دور شود.

اما خون شیطانی درونش می جوشید و شهوت بالا میامد. کمرش سست شده و قدرتی برایش باقی نمانده بود. به سختی نیمی از بدنش را بلند کرد و سپس دوباره در کاه افتاد. چه کسی می دانست قبلا چند شیطان در این کلبه نی جفت گیری کرده بودند؛ کپه کاه از بوی مشک اشباع شده بود. ناله ای خفه از گلوی گو مانگ بیرون آمد. برگشت و به مو شی نگریست،چشم‌های آبی و شفافش باز باز بود و نور در مردمک‌هایش سوسو میزد ....

مو شی برخاست، تصویر او در چشمانش منعکس شد.

واقعا رقت انگیز بود. گو مانگ می‌دانست چه قیافه ای به خود گرفته است و چه منظره‌ای ساخته است،در حالیکه مو شی هنوز بسیار مرتب و تمیز بنظر میرسید، حتی یقه لباسش هم صاف و منظم بود.

بخار خفه کننده دارو با قدرت درون بدنش می پیچید. ابروهایش را از درد به هم گره خورد و دستش را بالا برد و گفت:«تو...»

می خواست بگوید: *برو، اجازه نداری نگاه کنی.*

اما گرمایی عطش آور به تنش هجوم آورده بود، قبل از تمام شدن حرفش لبش را گاز گرفت. مو شی منظور گو مانگ را اشتباه فهمید و فکر کرد دست دراز کرده تا او را نزدیک خود بکشد، بنابراین دست گو مانگ را گرفت.

تماس پوست تنشان مثل آخرین ضربه ای بود که سرانجام دیوار مقاومت گو مانگ را شکست. او به سر حد تحمل خود رسیده بود و در ان لحظه، تسلیم خون شیطان شد.

نمیتوانست بلند شود، و در عوض مو شی را پایین کشید.

مو شی که غافلگیر شده بود، محکم روی او افتاد،کاه نرم زیر سنگینی وزن آن دو فرو رفت و ذراتش هوا را پر کرد.

«گو مانگ.....»

چشمان گو مانگ با شنیدن نام خود بلافاصله به سوزش افتاد.

واقعاً بیش از حد می لرزید. او به قدری به مو شی نزدیک بود، می‌توانست آن عضو بلندی که خواهانش بود... آن سفتی وحشتناکی که از روی لباس به شکمش فشار می‌آورد را احساس کند.

بلافاصله از کمر به پایین احساس سستی کرد.

لب هایش میلرزید و برق چشمانش سو سو میزد. پیش از انکه دوباره بگوید "ولم کن"، میل جنسی هیولای شیطانی به اوج رسید. دیگر قادر نبود کلمه ای بر زبان آورد. بیصدا به چهره جذاب خوش ترکیب مو شی خیره شد و لبش را گزید.

غریزه به قلبش فشار می آورد و او را وادار می کرد که حقیقت را اعتراف کند.

او طی این سالها .... کارهای بی رحمانه زیادی انجام داده بود و مسیرهای خون آلود بسیاری را طی کرده بود.

او همه چیز را رها کرده بود، جز مو شی.

گو مانگ هرگز مو شی را رها نکرده بود؛ او خود را از مو شی جدا کرده بود. با یک چاقو، تکه تکه گوشت خود را بریده و او را از قلبش بیرون آورده بود.

وقتی مو شی را در باران خون دید، قلبش دیوانه وار در سینه کوبید اما مجبور شد تمام این احساسات را زیر نقابی از بی تفاوتی و بی توجهی پنهان کند.

اما چطور امکان داشت چنین چیزی واقعیت داشته باشد؟

گو مانگ او را خیلی دوست داشت، خیلی دل تنگش بود، دلش برای روز های که اردوگاه بودند تنگ شده بود. برای زمانی که پشت بر پشت هم در میدان جنگ مبارزه میکردند. گو مانگ عاشقش بود، همیشه به او و خاطراتشان فکر میکرد، دلش برایش پر میکشید.

محکم لب هایش با دندان گاز گرفت، قطرات اشک درون چشمانش میدرخشید. این حالت فقط بخاطر میل عذاب آوری نبود که وجودش را میسوزاند، بلکه چون احساس نابودی میکرد. او هیچ چیز نمی خواست جز اینکه برای یک بار هم که شده بی پروا و خودخواه باشد. میخواست نامش را صدا زند و بگوید: *موشی، باهام عشق بازی کن،*

*لطفا.... نجاتم بده، هشت ساله که تو این دریای خون غوطه ورم.... میشه دوباره بغلم کنی....*

*دلم برات تنگ شده....*

*من تو رو از قلبم جدا کردم اما بدون که جای زخمش هیچوقت خوب نشد...*

گومانگ پلک زد،احساس کرد مایعی خیس و گرم از گوشه چشمانش سرازیر شد، تا شقیقه هایش لغزید و در موهایش فرورفت. مو شی دستش را جلو آورد و گونه اش را نوازش کرد.

همان لحظه گومانگ دستش را گرفت. با تمام عقل و قدرتی که برایش باقی مانده بود گفت:«....کمکم کن.....»

برقی در چشمان مو شی درخشید،برقی که بیانگر میل و شهوت نبود.

گویی قلبش را بیرون کشیده بودند، یا زنده زنده میسوزاندند.

گو مانگ چشمانش را بست، بغضش را فرو داد و با صدایی گرفته گفت:«فقط... بخاطر زهر.... من.... وانمود میکنم...»

انگشتانی که مچ مو شی را گرفته بود به طرز وحشتناکی میلرزید.
«وانمود میکنم...تو.... یکی دیگه ای.»

سپس چشمانش را گشود و نگاهش با نگاه سرد مو شی تلاقی کرد. آتشی که در نگاه مو شی زبانه میکشید خاموش شد و به شبی بی پایان و استخوان سوز بدل گشت.

از چهره مو شی مشخص بود که قلبش به درد آمده، اما درست مثل خود گو مانگ که عادت داشت با خنده احساسات قلبی خود را مخفی سازد، شیدی کوچکش نیز بالاخره یاد گرفته بود با سردی و بیتفاوتی احساسات واقعی خود را پنهان کند.

مو شی عزیزش دیگر ان جوانک بی پروایی نبود که در شب برفی با عجله برای اعتراف عشقش بر اسب میتاخت.

هیچکدام انها دیگر ان پسران جوان گذشته نبودند.

زیر ان لایه سردی که در چشمان سیاه مو شی هویدا بود، درد و غم موج میزد.

موشی دندان به هم سایید.ناگهان وحشیانه و با قدرتی شدید گومانگ را چرخاند، و او را وادار کرد همانطور که روی توده کاه دراز کشیده به سمت زمین برگردد...

رابطه در چنین وضعی فقط برای رفع شهوت بود و عشق هیچ دخالتی در ان نداشت.

سرتاسر بدن گو مانگ به خاطر مصرف ماده محرک جنسی بسیار حساس شده بود؛ هر نقطه ای که مو شی لمس میکرد ردی سرخ به جا میگذاشت.گو مانگ سرش را پایین نگه داشته بود، و در حالیکه که نفس نفس میزد کفل های نرمش را به یک طرف خم کرد.

ذهنش بشدت آشفته بود. مو شی وحشیانه لباس هایش را از تنش کند؛ انگار از روی انتقام یا خشم عمل میکرد. پیش از انکه لباس زیر گو مانگ را بیرون بیاورد، پایین تنه اش را بر او فشرد.

گو مانگ به وضوح از روی لایه نازک لباس، حرارت و سفتی ان جسم سخت را که وحشیانه بر او مالید شد احساس کرد.

«آه....!» آن میل قدیمی و فراق طولانی نفس گو مانگ را در سینه حبس کرد، صدایی گرفته از گلویش خارج شد و انگشتانش محکم ساقه های کاه را چنگ زد.

گو مانگ از زمان نبرد کوه اشک ققنوس بارها و بارها شکست خورده بود... به درباریان باخته بود، به نقشه های کثیف دشمنانش باخته بود و حالا.... حالا باید به خودش می باخت.

مو شی کمربند آهنی مشکی خود را باز کرد.

گو مانگ بدون انکه بتواند حرفی بزند، سرش را درون کاه ها فرو کرد.بالاتنه گو مانگ زیر مالش ها و نوازشهای دست موشی سرخ شده و ورم کرده بود.مو شی او را در برگرفت و بین پاهای خود نشاند، اخرین چیزی که بین انها قرار گرفته بود یک لایه نازک پارچه بود. الت موشی کاملا سفت و راست شده و به سمت بالا قوس برداشته بود. مو شی محکم آن بین کفل گو مانگ میمالید و میفشرد اما داخل نمیکرد.

همانطور که گو مانگ را میان پاهایش نشانده بود، از پشت بدن داغ و حساسش را لمس میکرد. انگشتان خشنش یقه های باز گو مانگ

را گشود و نوک سینه های سفت شده و برامده اش را مالش داد و نیشگون گرفت.

«آههههه.....!» گو مانگ بریده بریده نفس میکشید. نتوانست جلوی ناله خشن خود را بگیرد،اما همین که دهان باز کرد، انگشتان مو شی در دهانش فرو رفت.

آنها قبلا روابط جنسی وقیحانه و شرم اور زیادی داشتند، ان زمان، گو مانگ بود که او را راهنمایی میکرد و مرحله به مرحله را به او آموزش میداد. موشی بعد از این همه سال هنوز فراموش نکرده بود، فقط خودداری میکرد. اینطور نبود که مهارت نداشته باشد یا چنین ترفندهایی بی اطلاع باشد، در واقع او فقط یک نفر را انتخاب میکرد و فقط هم با همان شخص می خوابید.

انگشتان موشی به تقلید از ضربات و حرکات معاشقه درون دهان خیس گومانگ میچرخید و الت سفتش نیز از پایین بر او فشره میشد. با هر ضربه، ناله خفه ای ناخودآگاه از گلوی گو مانگ خارج میشد. خون شیطانی که با جسم و روح او امیخته شده بود به گو مانگ حس لامسه‌ای بسیار حساس‌تر از قبل داده بود، علیرغم اینکه موشی هنوز دخول را اغاز نکرده بود لباس زیر گو مانگ خیس شده بود.

گو مانگ در همان حالت گیج رویش را برگرداند تا صورت مردی را که عمیقا عاشقش بود نگاه کند. اما مو شی بلافاصله ربان موهای سیاهش را باز کرد و روی چشمان گو مانگ بست.

«تو....»

«مطمئنا اگه مجبور نباشی صورت منو ببینی،احساس بهتری داری.»

«....» مژگان بلند گو مانگ از زیر ربان لرزید. نمیدانست مو شی هنگام گفتن ان حرف چه قیافه ای به خود گرفته است، فرصتی برای فکر کردن هم پیدا نکرد، چرا بر کاه فشرده شد و در همان لحظه در پایین تنه اش احساس سرما کرد، چرا که مو شی آخرین لایه لباس را از تنش بیرون در اورده بود.

گو مانگ آب دهانش را قورت داد. دیگر نمیتوانست فکر کند، ذهنش کاملا به هم ریخته بود، اما تحمل این نوع احساس آسان نبود، چیزی نمانده بود شهوتش سیراب شود، اما عقلش رو به نابودی میرفت.

مو شی نه او را بوسید و نه با محبت و دلسوزی نوازشش کرد. موشی همیشه سکس شان را با عشق همراه میکرد، اما این اولین باری بود که مو شی بی هیچ حرفی گو مانگ را برهنه ساخت، التش را بیرون

اورد و بر ان مکان فشار داد. مایع شفافی که از نوک التش بیرون میرخت ورودی اش را خیس میکرد و بی وقفه بر ان مالید میشد...

«چرا انقدر میلرزی؟»

«.....»

پاهای گو مانگ سست شده بود و بدنش به سرحد تحمل خود رسیده و دیگران توان نداشت. مو شی او را از پشت بغل کرده و نگه داشت وگرنه نقش بر زمین میشد.

اما گو مانگ از لذت یا ترس نمیلرزید.

حتی بعد از این همه سال جدایی، هنوز میتوانست بیشمار دفعاتی عشق بازی کرده بودند را احساس کند. لبهایش میلرزید، خودش را به تحمل وادار ساخت:«چیزی نیست، خوبم....»

اما وقتی موشی دست دراز کرد و آن روبانی که چشمانش را پوشانده لمس کرد، متوجه شد که از اشک خیس شده.

«.... هنوز انقدر اذیتی؟»

گو مانگ لب خیس و براق پایینش را گاز گرفت و صدایی در نیاورد. نمی توانست چیزی ببیند،اما احساس کرد که مو شی محکم چانه اش را گرفت و مجبورش کرد تا رویش را برگرداند.

صدای مو شی انقدر نزدیک بود که گو مانگ به وضوح میتوانست تک تک نفس هایش را احساس کند.

«چون این منم که باهاتم، حتی با اینکه سم دیوونت کرده و به این وضع افتادی، بازم دلت نمیخواد، درسته؟»

سکوت بود و سکوت....

موشی:«گو مانگ، بگو دقیقا چقدر منو *نمیخوای*؟»

در همان لحظه ناگهان گو مانگ را بلند کرد و برگرداند و از پشت روی کپه کاه خوابانید. گو مانگ انقدر تحت فشار قرار گرفته بود که به گریه افتاده بود؛ تا حدی که هیچ انتخاب دیگری نداشت. نمیدانست چه اتفاقی در حال وقوع است، دست بلند کرد تا روبان را از روی چشمانش بردارد، اما مو شی بلافاصله مچ دستش را گرفت و مانع شد.

موشی واقعا تا حد جنون شکنجه شده بود. او فردی پاک و شایسته بود اما احساسات سرکوب شده ای که از صدایش مشهود بود او را دگرگون ساخته بود.

مو شی اجازه نداد گو مانگ روبان را از روی چشمانش بردارد، بلکه پاهایش را بلند کرد و روی بدنش خم شد و نوک التش را در ورودی او فرو کرد. وقتی سینه تنومند و سوزان موشی بر تنش فشرد شده، با اینکه لب هایش را گاز گرفته بود، باز هم نتوانست جلوی ناله های کوچک و بریده بریده اش را بگیرد.

مو شی نوک خیس التش را روی بر ورودی تنگ و گرم نرم گومانگ فشار داد گذاشته بود و میمالید اما داخل نمیشد. چیزی نگذشته بود که طاقت گو مانگ به سر آمد و از بی صبری به نفس نفس زدن افتاد.

«مو – مو شی....»

«چرا با صدا زدن اسمم الکی خودتو اذیت میکنی؟»

«....» گومانگ به سختی اب دهانش را قورت داد.حتی نوک انگشتان پایش نیز جمع شده بود:«تو.... *آآآ*ه....!»

نوک داغ سوزان تا نیمه وارد شد. رعشه ای شدید بر تن گو مانگ افتاد و تکان خورد، کمرش را قوس داد و ناله بلندی سر داد.

بدن گو مانگ عوض شده بود و ویژگی های خاص حیوانات را داشت: آمیزش میان شیاطین نر و ماده چندان تفاوتی نداشت،بنابراین سوراخ گو مانگ درست مانند شیاطین واکنش نشان داده و مایع غلیظی ترشح کرده بود.

مو شی فکش را منقبض کرد:«چرا انقدر.... خیسی....»

گو مانگ نفس نفس زد، خیس خیس بود، به وضوح میتوانست رطوبت میان کفل هایش را احساس کند. سوراخش به طرز مضحکی نرم و لیز شده بود. مو شی فقط نیمی از نوک التش را در سوراخ او فرو کرده بود، اما ان نقطه حریصانه الت او را درون میمکید. مو شی فقط کمی تکان خورد، اما از جایی که به هم وصل بودند، صدا بلند شد. بدن گو مانگ کاملا بی حس شده و مدام مور مور میشد.

گو مانگ به خفقان افتاده بود:«بکن....توش... زود... زودباش....»

«.....»

گو مانگ هق هق کرد:«دیگه نمیتونم تحمل کنم....»

حتی یک مرد متشخص هم وقتی به این حال میفتاد دیوانه میشد.

مو شی داخلش نشد، و در عوض التی را که فقط کمی فرو رفته بود را کاملا بیرون کشید.

گو مانگ پیش از این به سرحد تحمل خود رسیده و عضوش کاملاً متورم شده بود. با این شرایط نمی‌توانست بفهمد که مو شی میخواهد به او کمک کند یا آتشی که بر جانش افتاده بود را شعله ور تر سازد.

«...بکن.. بکن توش....» گو مانگ التماس کرد، دستانش ناامیدانه مو شی را جستوجو میکرد.وقتی دستان او را یافت،محکم بر ان چنگ زد:«....مو شی... منو بکن.... بکنم... درد داره....»

هیچ صدایی شنیده نشد.

درست وقتی که فکر کرد مو شی او را نادیده گرفته، پاهایش به طور ناگهانی و وحشیانه ای بالا رفت.

مو شی نمی‌دانست که این کار را برای غرور خودش انجام می‌دهد، یا برای احساسات گو مانگ، یا برای دو نفر با قلب‌هایی جدایی ناپذیر که از هم دور افتاده اند و قادر به عشق ورزیدن نیستند و اکنون بهانه‌ای برای با هم بودن پیدا کردند.

در حقیقت مدتها بود که هردوی آنها از ته قلبشان به دنبال بهانه ای برای یکی شدن بودند.

صدای ضعیف و خشن مو شی در گوشش طنین انداخت:«درست همونطور که خودت گفتی، الان تنها کاری که می تونم انجام بدم... تنها کاری که باید انجام دهم، فقط کمک به توئه تا اثر زهرو خنثی کنی. و انجام این کار....»

پس از مکثی با همان صدای آهسته ادامه داد:«.... هیچ دلیل دیگه ای جز همین نداره.»